

انتشارات نوید شیراز— ۱۲۸ صفحه— ۵۰۰۰ تومان

شاید کیوتر بودم مجموعه ۸ مستند داستان با نام‌های: شاید کیوتر بودم، گلی به جمالت ابرام، باران، آدم، سلام، مهمان، عزیز، راوی هشتمین ولایت است که با شیفتگی و ارادت خاصی نسبت به علی‌بن موسی‌الرضا امام هشتم شیعیان نوشته شده است.
اصل این روایت‌ها واقعی هستند منتها عبدالرضا لطف‌اللهی تمام توان خلاقه‌ی ادبی خود را در آنها به ودیعه گذاشته است.

با وجودی که در مقدمه نوشته است ادعای داستان‌نویسی نداشته است اما تعدادی از آنها تمامی شرایط داستانی را با خود پدک می‌کشند؛ و داستان‌های زیبایی هستند در بعضی از مستند داستان‌ها که راوی دانای کل (نویسنده) هست و تعدادی دیگر با زاویه دید اول شخص مفرد (من) نوشته شده است که شخصیت اصلی داستان ماجرای خود را به صورت تک‌گویی بیان می‌کند.

کار عبدالرضا لطف‌اللهی هنرمندانه و زیباست. حیفمان آمد از میان داستانی که به قد و قواره صفحه بخورد، برای شما انتخاب نکنیم.

«**امین قبری**»

عزیز

غروب یک روز بارانی در دی ماه ۱۳۴۲ ساعت دفترخانه شماره یک شیراز پنج ضربه نواخت و خاموش شد.

گویا همان روز ساعت دوازده ظهر بود که تلفن دفترخانه زنگ خورد، حاج اسماعیل هنر گوشتی را برداشت و متعاقب آن دوازده ضربه آهنگین شنید و صدای حاج عزیز سهام در گوش‌اش طنین انداخت: سلام آخوی! امروز نماز مغرب را که خواندم از دنیا می‌روم، به نماز عشاء نمی‌رسم. ساعت سه سر راهت بیا منزل ما، نکته‌ای هست باید با شما در میان بگذارم، فعلاً موضوع پیش خودتان بماند. مرحمت زیاد!

هنر پشت میز شطرنج‌اش مات شد، رنگ از رخ‌اش پرید! انگار خون‌اش را یک‌جا با سرنگ کشیدند، گوشتی تلفن سیاه رنگ در دست‌اش سنگین ماند و سبک‌بالی لحظات زیبای یک روز ابری را همین مکالمه رعد‌سا چنان طوفانی کرد که دل از سینش‌اش گریخت و سرش بی‌اختیار به سمت ساعت بلند دیواری چرخید.

ساعتی سوغات اولین زیارت خانه خدای حاج عزیز

که از راه دریا آمده بود و پنج ساعت دیگر برای همیشه لنگر می‌انداخت.

حالا نایب‌شمار ساعت مثل عقربه قطب‌نما نگاه هنر را در این دقائق متلاطم همه دم به چپتی می‌برد و امواج پرسش‌های بی‌پاسخ به ذهن‌اش می‌خورد و دوباره برمی‌گشت.

یعنی چه؟! فکرش را بکن: حاج عزیز امشب می‌میرد! حاج عزیز سالم و زنده و همیشه دل به نشاط؟! به دل هنر افتاد شاید سر به سرم گذاشته، چه کسی می‌تواند این قدر خونسرد خبر از مرگ خودش بدهد؟! نه، حتما شوخی کرده، ولی چرا این قدر محکم و آمرانه حرف زد؟! لحن‌اش از جنس مزاج نبود، نه

اصلاً عزیز کجا و شوخی‌های جلف و سبک کجا؟ خب بله خوش طبعی می‌کرد گاهی، اهل مطالبیه بود اگر پیش می‌آمد، ولی همیشه از تفریح‌های نازل بیزار بود. کلمات متخف که می‌شنید کارش در هم می‌کنشید. یعنی که. تذکر می‌کرد. چاره امروز شوخی کرده باشد. هنر به خودش تشر زد کدام شوخی با این قاطعیت دل آدم را می‌لرزاند. بلند شد انگار دنبال کسی می‌گشت که نمی‌دانست کیست، کجاست! رفت تو اتاق نشیمن‌ها، به ابدارخانه سر زد به راهرو قدم گذاشت، کسی نبود. آن سال‌ها دفاتر ثبت اسناد صبح و بعدازظهر یکسره باز بودند یا وقفه کوتاهی برای نماز و استراحت.

او در این کشمکش روحی به پای رفتن به خانه داشت نه دل ماندن در دفتر، گوشتی را برداشت به منزل حاج عزیز زنگ بزند مطمئن شود چه شنیده است. آیا گفته بود نماز مغرب را می‌خوانم و بعد... یا صحیح‌تر‌اش این بود که به نماز عشاء... نه، این دیگر بازی با کلمات بود. پیام عزیز صراحت داشت. مطلب را تمام کرده بود. اما چطور ممکن بود، با عقل کنار نمی‌آید کسی زنگ بزند امشب می‌میرم!

هنر گوشتی را روی دو شاخه تلفن گذاشت و باز بر سر دو راهی ماند! نشست دست را ستون چانه تکره، و محکم با خودش برخورد کرد که فکر معقول بفرما! اما نشد، یعنی نمی‌توانست بشود برادری که مغرب، برادرش از دنیا می‌رود!

هنر چند باور امروز دشوار بود برایش و مقدورش نبود صلوه ظهری یا شکم گرسنه پیام عزیز را هضم کند اما هر چه قدر هم خودش را در جوار برادر بزرگتر مرور کرد دید هیچ وقت کلام نستعجیده و نکته بی‌حکمتی از او نشنیده است، همین تناقضات بود که آهسته آهسته به سرعت ضریان قلب‌اش می‌افزود و بی‌قراری می‌نمود.

بلند شد قدم زد و به آذان مغرب به افق شیراز فکر کرد، کاش می‌شد همین حالا رو به‌قبله بایستد و تکبیر آخر را بزند یکسره به آنچه شنیده و پشت سر اندازد حرف‌های عزیز را بلکه از این مخصصه خلاص شود و نمی‌شد.

خوب بود کمی آرام بگیرد تا ساعت سه برود از نزدیک کنه مطلب را به صورت روشن بدون حضور این تلفن سیاه از زبان خودش بشنود. تأکید شده بود ساعت سه، و خب عزیز آدم دقیق و وقت‌شناسی بود. بعضی‌ها با دیدار او وقت صحیح دست‌نشان می‌آمد، اوقات خود را با آمد و شد حاج عزیز ساعت‌ساز در بازار کوک می‌کردند. هنر چارهای نیافت الا اینکه نگوید حالا کو تا مغرب‌با به قول پدر خدا بیامرزش دنیا تو هر دقیقه هزار تا چرخ می‌خورد. بنابراین حاج اسماعیل هنر برای دل‌داری خودش به تکیه کلام پدر تکیه داد و راحت نشسته روی صندلی!

دو

پدرشان مزرعه‌دار بود. عزیز از جوانی دل‌آشنای طبیعت بود. همیشه تنهایی و سکوت کوه او را به خود می‌خواند. غروب‌ها همراه پونه‌های لب جوی قدم می‌زد، فرات را نوحه می‌کرد و آب پشت سرش شرشر راه می‌افتاد.

چه صدایی! گمانم آه و درد پرندگان مهاجر در سینه داشت هر گاه آوایش لای شاخ و برگ درخت‌ها می‌وزید شاخه‌های نازک قامت به هوای نغمه‌هایش می‌لرزید.

شروه‌های عزیز، بی‌تاب که می‌شد مثل نسیم در دل گندم‌زاران می‌پیچید، موج در موج، کرزه کرزه می‌رفت تا دامنه تپه‌ها و گاه بر لب چوپانی نی‌نوا می‌شد.

شب‌ها، مهتاب همین که خیمه می‌گشود راه عراق و خرات می‌زد تا حنجره‌اش ویران کند سکوت شام را و شب این گونه می‌گذشت.

عزیز صبح‌ها در هوای مزرعه پایین پای چشمه وضو می‌ساخت به مشق اشعارش. شاعر بود و پدر بسیار اکرام‌اش می‌کرد. پدر می‌دید، می‌شنید جیرجیر قلبی که چگونگی نوحه‌سراییی پسر از هم آهنگ می‌کند. نگاه می‌کرد به خط‌اش که آداب ادب را می‌فهمید و حظ می‌برد چطور شخصیت می‌دهد به کلمات و مهربانی می‌کند با قلم.

در همان سال‌های جوانی بود که دو نوبت مقیم کربلا شد، هر بار چهار سال بی‌سر و صدا می‌رفت و باز می‌آمد، گویی رازی با خود نپهان می‌داشت عزیز و عیان‌اش نمی‌کرد، نه این که چیزی برای پنهان کردن داشته باشد، نه. با هیاهو و جلوه‌فروشی میانه‌ای نداشت. معمولاً ساکت بود. باوقار بود، موقر بود. خوش‌تن‌دار بود، و دیگر چه‌ها نبود این مردی که امشب به نماز عشاء نمی‌رسید.

سه

ساعت ضربه کشیده‌ای در گوش هنر نواخت. دوباره رنگ‌ناش پرید. به خود آمد. این تکه ضربه انگار ضربه هشدار بود. چند ساعت به مغرب مانده؟ دستی به صورت‌اش کشید: لا حول و لا قوة الا بالله. پنج دقیقه از ساعت یک می‌گذشت آبدارچی به دفتر برگشت و از دیدن حاج اسماعیل جا خورد و وامانده. هنر پالتویش را پوشید اما افکارش را نه، برای همین بود که آبدارچی می‌سواد ر احت روی خطوط پیشانی‌اش خواند مامله‌ای غیر معمول آمده امضاء است، با ثبت و سند برابر. دهان‌اش باز ماند و سرش مثل آونگ ساعت دیواری چپ و راست شد که خبری شده آقا؟

آبدارچی حق داشت مشغول‌زده رئیس‌اش شود. نه از دل‌اش خبر داشت نه جوابی شنید.

هنر از دفتر رفت بیرون و در هزارتوی حدس و گمان راه افتاد. به خودش نبود. فکرش تا هر جا راه می‌داد می‌رفت و می‌آمد. رسید به بیست سال قبل وقتی اتومبیل لوکس اصل چهار آمریکایی‌ها مقابل مسجد وکیل متوقف می‌شد تا حاج عزیز با تائی و آراستگی کسبه بازار را احوال‌پرس باشد و آرام آرام به راسته ششمشیرگرا و سراج‌ها برسد و پس از خوش و بش با رفقا بیاید نزدیک اتومبیل تماشایی با ملطمانه سوار شود از اسفالت خیابان درشکه رو زند عبور کند سمت دروازه باغ‌شاه، بعد وارد ساختمان اصلی چهار شود. در اتومبیل را برایش باز کنند تا با استواری قدم بردارد و با هیمنه وارد کلاس شود چه تدریس!

چهار

کسی نمی‌داند حاج عزیز سهام چگونه به سه زبان زنده دنیا مسلط شد. اما می‌شود حدس زد در مدت هشت سال اقامتش در کربلا زبان عربی و انگلیسی را کامل فرا گرفته باشد و با پشتکار و استعداد ذاتی‌اش زبان ترکی را نیز.

آنان که از کربلا می‌امدند می‌گفتند در صحن مطهر امام حسین(ع) سه ملیت با هم سینه می‌زدند و جواب نوحه‌های عزیز را به سه زبان به نوبت ههخوانی می‌کردند. ترکی، عربی و فارسی. ولی حیف نیست این همه حسن و جمال امشب از دنیا بروند!

نه! صبر کن از کجا معلوم نکته‌ای به رمز با تو در میان نگذاشته باشد. شاید مشغورات دیگری داشته. شاید... و این شایدها طوری هنر را مشغول کردند که وقتی پشت در خانه‌اش در محله اسحاق‌بیک رسید تفهیمید چطور این همه راه از سر دهنده‌ی تا تکیه نواب و میدان شاه آن روز را پیاده آمده است. کوبید در را در منتت فشرده، نای کوبیدن نداشت، اما کوبید در باز شد اما لب‌اش بسته ماند. حرفی نزد، همان جا روی سکوی هشتی خانه نشست.

هیچ دل‌اش نمی‌آمد به حیاط باصفای خانه پاگذارد، اگر قرار بود چند ساعت دیگر عزیزش بمیرد، دیگر شب‌بوها و پیچ‌های عطاءالدوله چه ذوق تماشایی داشت، حوض باصفای وسط حیاط و الطلسی‌ها برای که زیبا بود؟ همسر محترم آقای حاج اسماعیل هنر با سؤال و تردید و سبنی استکان چای تازه‌دم به هشتی آمد بلکه خبری داغ و شیرین بشنود که تیرش به سنگ خورد. هنر سرد و ساکت روی سکو نشسته بود. خانم چند چند قند همان جا در استکان چای انداخت، هم زد، قند آمده است. سواالش لاینحل ماند. هنر لام تا کام نکرد. فقط به مهر و تشکر به همسرش نگاه کرد، استکان را گرفت روی سکو گذاشت.

خانم که متوجه شد شیرینی مؤثر نیافتاده نمک کالاداش را مزه کرد که حاجی شوربا براتون درست کردم، تو هوای سرد می‌چسبد بفرمایید که از دهن می‌افتد. اما این شور و شیرین‌ها امروز هیچ به مذاق حاجی سازگار نبود.

حاجی سوارگاز نبود. حتمن حاجی با شم زنانگی خود متوجه شد پیازداغ لحن‌اش از همان اول کم بوده ناچار شد بیفزاید: کجا تشریف داشتید تا حالا! اصلاً چرا اینجا نشسته‌اید!... حاج عزیز سفارش کرده بود فعلاً موضوع پیش خودتان بماند. و خب سهم هنر از سهام فقط برادری نبود از پدری هم سهام داشت. بیست و هفت هشت اسحاساتی خودش را دور نگه می‌داشت. کار بلد و اهل تمیز بود. مقاهرا و گوشه‌ها و دستگاه‌های سال کوچکتر بود!

آقای هنر به خانم عرض کرد شما بفرمایید بعداً مفصل توضیح می‌دهم. ضمناً آماده باشید نیم ساعت قبل از مغرب سر به منزل حاج عزیز آواز بزنید بنده

داستان

شنبه ۱۰ بهمن ۱۳۹۴ ۱۹ ربیع‌الثانی ۱۴۲۷ Jan 30, 2016 سال بیست و یکم شماره ۵۶۸۱

شاید کبوتر بودم

نوشته: **عبدالرضا لطف‌اللهی**



هم خدمت می‌رسم.

پنج

معمایی شده بود این مرگ بعد از مغرب امروز. آیا حقیقت داشت یا من قصه می‌نویسم. یعنی حاج عزیز سهام، ساعت‌ساز معروف و مداح شهر شیراز امشب پس از نماز مغرب برای همیشه هوالباقی می‌شد، دیگر به جای آنکه بخواند باید خودش را مرحوم مفقور خلد آشیان خواند؟

پس نسیم عبیرآمیز شیراز به هوای صدای او و صدای خانه ملاعلی سیف صبح روضه‌ها به کدام سمت بوزد، به این ترتیب اگر عزیز امشب تکلیف‌اش روشن شود، تکلیف شب‌های حرم چه می‌شود؟ شیرازی‌ها نوحه‌های بی‌واسطه و زحمت بلندگوی او را در کدام نقطه شهر باید جستجو کنند؟

آخر آن سال‌ها شیراز که همه سروزان و پسین دلگشا نبود، عصر عاشورا هم بود، همه‌ی شیراز در شهر شب و شب‌های حافظیه خلاصه نمی‌شد، شب دیگری هم روشن بود و از آن شب های نورانی و رویایی یکی هم شب عاشورا!

شبی که خونین جگران، شاه شهیدان را در خیابان‌های پاپرنه شیراز فریاد می‌زدند و به حزن، شب را پویه می‌کردند. همین که ذی‌الحجه با خانه خدا وداع می‌کرد و بوی پیراهنی پاره در سال نو قمری می‌وزید شیراز یک پارچه سیاه به تن می‌کرد در ماتم زیباترین مخلوق خدا و به سینه می‌زد تا غروب عاشورا که شمع می‌گیراند به دنبال گلی گم کرده.

شش

هنر حجرعای از استکان چای نوشید و از هشتی منزل آمد بیرون، آمد تا زیر آسمان ابری محله بیات و کوجه‌های آشنای صدای حاج عزیز و نهم خاظره‌ها که روی گونه‌هایش باران گرفت. بقیه خانه به شانه همراهش می‌شد و سر زلفاش را در هوای باد و بارانی پیرشان می‌کرد. در پیچ و خم هر کوجه تصویری نگاهش ظاهر می‌شد. خانه‌های قدیمی را می‌دید و دل‌اش سر به ویرانی می‌گذاشت. همین خانه‌ها چقدر به هوای نوحه‌های عزیز پنجدرها را می‌گشود.

شب اول محرم وقتی محله‌ای برای نوحه مسلم‌بن عقیل کوجه باز می‌کرد صدای عزیز را نسیم باد به باد می‌رساند به تخت شش پارچه‌ای لب حوض باستان منزلی در محله اسحاق‌بیک و این مرد یعنی آقای هنر کودکی‌اش را به مخدعه‌های تخت تکیه می‌داد و قد می‌کشید به نوحه برادر. همان شب‌ها بود که از مسجد اتابک زبان خان حضرت زینب(س) زنی نشستند در ایوان بهار شیراز را مسافر تل زینبیه می‌کرد.

چه شب‌هایی و چه شب‌ها که مردم بی‌باده مست بودند هر منزلی سهمی از عاشقی داشت. نوحه‌خوان و نوحه‌گر بی‌مضایقه دل‌ها را دق‌الباب می‌کرد و این عزیز ما فقط صدا نبود. سیما هم بود. سیمایی مهربان و نجیب که راوی سیرت‌ش بود.

همین نکته‌ها بود که سهام را عزیز هنر کرده بود، از طرفی سهام نیز هنر را چون جان گرمای عزیز می‌داشت و راستی عزیز باغی از هنر در سینه داشت. اما حالا چه وقت مفارقت جان عزیز از هنر بود!

هفت

اعتبار و مقبولیت حاج عزیز سهام تنها صدا و تحریرهای دلنشین‌اش نبود، فقط غلظانطن حروف نبود، صدای او باطن هم داشت، تا جان‌اش نمی‌گریست نمی‌توانست بگریاند. چیزی به صدایش تحمیل نمی‌کرد، صدایش هیچ حاجت مشاطه نداشت. از ارایه‌ها و زیورات و خرافات و ابزار احساساتی خودش را دور نگه می‌داشت. کار بلد و اهل تمیز بود. مقاهرا و گوشه‌ها و دستگاه‌های موسیقی را کامل می‌شناخت اما آنچه کامل‌اش کرد دستگاه امام حسین(ع) بود.

بی‌هیچ پاتوق و محفلی خودش بود و دلی که هر

داستان

شنبه ۱۰ بهمن ۱۳۹۴ ۱۹ ربیع‌الثانی ۱۴۲۷ Jan 30, 2016 سال بیست و یکم شماره ۵۶۸۱

شاید کبوتر بودم

نوشته: **عبدالرضا لطف‌اللهی**



شب به لحن و نوایی متفاوت سینه‌زنان را به شور و شین فرا می‌خواند. و راستی «تا» نداشت حاج عزیز سهام اگر دو تا بودند «تا»ی دیگرش حاج حسنلی ذاکر حسین بود. دو نوحه‌خوان هم‌روزگار با فاصله‌ی دور و نزدیک!

هشت

پیش‌تر از روضه‌هایی که در حیاط منزل مرحوم ملاعلی سیف برگزار می‌شد، گذر کردم. اما از حیات او حرفی ن‌زدم، پس گریز کوتاهی به احوال او می‌زنم و از مرحوم حاج اکبر شایسته‌نیا یاد می‌کنم و برمی‌گردم.

ملاعلی سیف بر بسته، فراخ شانه، بالا بلند و سینه ستبر بود. با چشمانی متبختر و نگاهی نافذ زیر آینه ابرو که همین ترکیب هیکل و اجزای صورت به‌علاوه دل‌اش از او مردی مصمم و با اراده ساخته بود. ملاعلی هیچ ترسی از ترس نداشت، اصولاً چیزی که ارزش ترسیدن داشته باشد اطراف‌اش نمی‌دید مگر خدا. راستی رشته‌کوهی بود ملاعلی سیف تکیه‌گاه هیأت عذاری‌!

مرحوم حاج اکبر شایسته‌نیا تعریف می‌کرد وقتی ملاعلی سینه می‌زد مطمئن ضریات دست و سینه‌اش از هیأت فراتر می‌رفت و میاندارش‌اش طرفه حکایتی بود با آن هیبت تماشایی!

حاج اکبر شایسته‌نیا مرد معتبری بود. اعتبارش را مردم صاحب‌دیوان صحه می‌گذاشتند. من گاهی پیش از آذان ظهر حوالی حسینیه هجرت می‌یاقتمش و به خوش‌دلی و هم گیب کوتاهی می‌زدیم. غالباً! در گرگ و میش هوا وقتی از بن کوجه به سمت هجرت می‌آمد، می‌دیدم آراسته و محکم قدم برمی‌دارد. قامت استواری داشت. آمد و شدش احساس می‌شد.

وقاری روضه‌خوان برانگیز داشت. هر که سرگرد گره‌گشایی این و آن متین و صبور بود. محل رجوع مردم صاحب‌دیوان بود. خوب فهمیده بود برآوردن حاجت مردم فرصتی است که نباید به هیچ قیمتی از دست داد. تعاونی هجرت را سر و سامان داد و بار هجرت را بسپارد بر دوش کشید. به قدر همت‌اش که بلند بود اگر باری فتاده بر زمین می‌دید بلند می‌کرد. همسایه‌ها را به دوستی فرا می‌خواند. اگر کینه‌ای پیدا بود از دل ها می‌زدود. حاج اکبر بی‌ادعا با مرام و جوانمرد بود!

این مختصر که گفتم همه‌ی تذکره‌ای او نیست. به قدر فرصت این دفتر نوشتم.

حاج اکبر شایسته‌نیا می‌گفت.

حصبه و وبا به قدری از جان مردم افتاده بود و مهار نمی‌شد

هر روز چیزی را نفر می‌بلعید و از بین می‌برد. قحطی، بیماری، فقر و گرسنگی بیداد می‌کرد. از طرفی زمان موع روضه‌خوانی و عزاداری بود. چه‌ها که نمی‌کرد این بلا! نه رخصت دعا و توسلی بود نه فرصت مناجاتی تا شبی دست بآرایم و دعایی بکنیم! روضه‌دار و روضه‌خوان با هم دستگیر می‌شدند. عزاداری در منازل دغدغن بود. منبرها بی‌وعظ و واعظ ماند. بود اتاق‌های پنجدری، ارسلی‌ها، ایوان‌های شیراز هر روز دلننگ ذکر مصیبتی تنها‌تر می‌شدند.

اگر چه به تدبیر ملاعلی چند نفری چراغ خاموش زیر سقف خانه‌ای جمع می‌شدند و به آهستگی حسین (س)ع می‌کردند اما بیش از این سکوت محرم را تاب و توان نداشت. آدمی نبود به این سادگی کوتاه بیاید. پس نسخه‌ای برای نظمیه‌چی‌ها پیچید که بدل نداشت. به حاج عزیز ساعت‌ساز و رفقایش مأموریت داد منبرها دو پله‌ای که در بعضی منازل بود را جمع کنند و در محلات؛ سر گذرها و کوجه‌ها سیاموش کنند. مردم با دیدن منابر غافلگیر می‌شدند. خبر دهان به دهان، خانه به خانه می‌گشت و به بیرون می‌گشت. مردم دور منبرها تجمع می‌کردند و حاج عزیز دم می‌گرفت: یا رب به حق خون حسین رحم به ما کن/ بیماری و قحطی و گرانی و کساد۱/ از کشور ما دور به خون شهدا کن.

و هر روز شهربانی به طرزی تازه از ملاعلی رودست می‌خورد و خسته می‌شد.

نه

باری برگردیم به آقای حاج اسماعیل هنر که محله‌ی بیات را پشت سر گذاشت، دوباره به ساعت‌اش نگاهی انداخت. تا ساعت سه هنوز وقت باقی بود. یکی، فرات کوچه را زیر آن باران ریز و بعدازظهری اضافه پیموده بود. برگشت مسیرش را به سمت گودعربان محل زندگی حاج عزیز تغییر داد. چشم‌اش به مسجد حاج علی که افتاد به دلش روشنایی داد:

مگر همین دیشب نبود که بعد از نماز مغرب و عشا روی پله دوم منبر نشست، با زنده‌دلی و خرمی حکایتی از گلستان نقل کرد، نکته‌ها گرفت و شعر خواند. هر چه گفت و خواند سرشار از امید و حیات بود. خبری از مرگ نبود در وچناتش که. از دیشب تا ظهر امروز مگر بر او چه رفته که از رفتن بی‌هنگام حرف می‌زند. به قول پدر خدایبامرزش حالا کو تا مرگ؟ منبر دیشب‌اش تا مرگ هزار پله نفس‌نفس باید بزند، آیا برسد آیا نرسد؟!

حاج عزیز معمم نبود، اما روحانیتی داشت که جوانان چند محله را مریدش ساخته بود، اگر چه خودش را هیچگاه در این اندازه و قواره ارزبایی نمی‌کرد اما کسوت وعظ شاهانه را دوست می‌داشت. می‌گوید حافظه حاج عزیز ساعت‌ساز غیرعادی بود! کسی به یاد نمی‌آورد شعر و قطعه‌ای را از روی کتاب و نسخه خوانده باشد. دیوان خودشی که هیچ، دیوان وصال شیرازی و صغیر اصفهانی را هم از بر بود!

ده

هنر پشت خانه عزیز که رسید چند دقیقه‌ای را معطل کرد و هی این پا و آن پا شد با دستمال قطرات باران را از سر و صورت سترد و به خودش سفارش کرد. مبادا خودت را بیازی. مبادا به روی خودت بیاوری چه شنیده‌ای، مبادا!!! مادر صدراالله خدمتکار خانه در منزل را باز کرد. در باز شد اما چهره مادر صدراالله به دیدن مهمان عزیز گشوده نشد! هنر در آستانه در فهمید این در مثل همیشه روی بسته نچرخید. سینه‌اش این بار در حیاط بارانی طوفانی می‌کرد. حالا این مرد چهل ساله و این نفس‌نفس زدن‌ها چه معنی دارد. آرام رفت توی ایوان پشت اتاق پنج‌دری بالاخانه ایستاد تا هم سر و وضع‌اش را مرتب کند هم سر و گوشتی آب دهد.

بوی مرکب تازه و موسیقی قلم عزیز تا ایوان می‌آمد. خیال هنر از تعلق به در شد و نفس‌اش چون نستعلیق خوش‌ترکیب شد. یک ثلث قدم پیش گذاشت عطر زرمزه برادر پشت پرده اتاق به شامش خورد، پیشانی گرفته‌اش مثل کتبی‌ها خوش‌نقش و نگار گردید. در دقائق ثلث و نستعلیق شد. خودش را به زرده پله‌های وسط حیاط رساند معمولاً برای دیدار برادر پله‌ها را دو تا یکی طی می‌کرد. حالا این مرد چهل ساله و این نفس‌نفس زدن‌ها چه معنی دارد. آرام رفت توی ایوان پشت اتاق پنج‌دری بالاخانه ایستاد تا هم سر و وضع‌اش را مرتب کند هم سر و گوشتی آب دهد.

حالا صدای برادر را از پشت پرده اتاق شنید که پس چرا مستحکم نمی‌آوری‌د داخل آخوی! صدا هم که خدا را شکر قرص و جاندار بود! هنر همانجا توی ایوان سلام کرد که الساعه خدمت می‌رسم، دارم باتوم را از تن بیرون می‌کنم. حاج عزیز با هیبتی تازه مستحکم کرده، صورتی تازه همپای مصیبت‌ها موهای مرتب شانه خورده، دندانش سفید عربی به تن، به قاعده‌ی آدمی در انتظار ضیافت، دل به قرار و معقول روی تشکچه پشت میز تحریر کوچکش نشستند بود، قلم در دوات مرکب می‌کرد و شعر رقم می‌زد.

چه قلمی! چه خطی! چه نقشی! به‌به! احساسم را کتمان نمی‌کنم اما الحق عزیز گلستانی از هنر بود و هنر می‌دید هر دم از دستش، طبع‌اش، حال و هوایش گلی حاضر به شکفتن است.

تراوش قطعاتی از سر انگشتان نیرومند و مهربانش را می‌بینی که جان صاحب قلم را در کلماتی با عرف و هویت دیده است. اگر چه نمی‌شود از روی اشعارش ضمایح را خواند، من هم نوشتن آوازش را نمی‌توانم، اما چند جلد دفتر شعرش در دسترس است با خط خودش، من دیده‌ام، چه صفایی که نکرده با خط. کاش می‌شد زرمزه‌اش را از متن خط شنید. پیدایش تکبیت از ترکیب و تلفیق و رندی‌های خط برایش گرم‌تر است. احراف کوچکتر در خدمت حروف بزرگتر نشسته‌اند، نقطه‌ها چقدر مؤذنبند، جای خود را پایین و با لای هر حرف می‌شناسند و با درآهاده خویش خارج نمی‌کنند. خط عزیز فقط صاف نوشتن و صیقلی دادن حرف‌ها نیست که انگار پی برده هر گاه حجاب از چهره قدسی خط می‌گیرد هزار نکته باریک‌تر از مو پیدا می‌کند!

همه آن شب که حاج عزیز گفته بود، به نماز عشاء نرسید به سبک‌بالی پروانه‌ای از زندگی به مرگ گذر کرد. همان شب که می‌خواست: تابتوت به دارالسلام شیراز رسید. تشییع کنندگان بی‌خبر از قول و قرار عزیز و هنر و رضوی تابتوت را در دستور ورودی قبرستان زمین گذاشتند. جناب رضوی دستور داد همان نقطه راز برای خاک‌برداری شود. و قسمت این شد که هر که وارد دارالسلام می‌شود با حمد و سوره‌ای برای عزیز عبور کند.

معمرین شیرازی می‌گویند دیگر مثل آن تشییع جنازه‌ای را به یاد نمی‌آوریم. سه روز بازار تعطیل شد. چهل و یک ختم تا روی اربعمین حاج عزیز سهام برگزار شد.

هنر خواند: ... روسیاهم، برگانم، عنبرخواهم، شرمسارم. تا رسید به مصرع: «بر هزار و سیصد و چهل چون دو فریب شد مهمان...» ای وای این که درست روز و ماه و سال وفاتش را جولوجو نوشته؟ هنر عاقلانه تجاهل کرد تا عزیز هر طور صلاح می‌داند او را از ابهام درآورد.

مادر صدراالله با سبیتی جای و نبات آمد توی اتاق. چادرش را دور کمرش گره زده بود و باز گره در افکار هنر انداخت؛ یعنی در تدارک مراسم، چیزی هستند ما بی‌خبریم؟

سینه جای از گذاشت و رفت بیرون حاج عزیز گفت سببی کنید: این مادر صدراالله شاهد و ناظر است صبح که برای وضو گرفتن در حیاط به ایشان گفتم امام رضال(ع) به خوابم آمدند به بنده فرمودند امروز مغرب که شد از دنیا می‌روی و ...

هی‌حقق مادر صدراالله مثل قطره‌های باران که نکرَد!

۷

پشت شیشه پنجره روی صورتش شره کرد. نفس هنر تا سینه خود را بالا کشید اما در گلویش گره خورد و بنفش شد!

حاج عزیز ادامه داد وصیت‌نامه حاضر است. شفاهاً به شما هم می‌گویم مفازه ساعت‌سازی را با تمام وسایل و ابزارآلات هبه کردم به شاکردم آقای... نکته مهم‌تر محل دفن من است. به جناب آقای رضوی از قول بنده عرض کنید جای خاصی برای دفنم در نظر نگیرند. بگذاردند تابوتم حمل شود هر کجا زمین گذاشتند همان نقطه به خاکم بسپارند. تأکید می‌کنم وارد دارالسلام که شدید هر جا تابتوت فرود آمد محل دفن همان‌جاست. حالا بفرمایید محضره که می‌دانم تأخیر دارید. حاج عزیز تبسم کرد هنر برای آخرین بار نگاهش کرد: یعنی این تبسم را دیگر باید در قاب عکس بالای سرم ببینم!

یازده

کی شب که جناب حاج اسماعیل هنر در آستان ۹۲ سالگی پرسیدم موضوع حضور مرحوم حاج عزیز در اصل چهار چه بوده؟ گفتند:

«آقاچاق توجه داشته باشین شهرپور ۱۳۳۰ متفقین به ایران حمله کردن. به عرض می‌رسین؟ رضاشاه هم از سلطنت خلع کردن. انگلیسی‌ها رضاشاه را آوردن خودشونم بردنش. توجه دارین؟ یک ساعت هم امونش ندادن. ها بعله. خب بعد هم که آمریکایی‌ها ریختن تو ایران. تو شیراز هم اماکنی را متصرف شدن به اسم اداره اصل چهار. بله. تبلیغات وسیع و مؤثری راه انداختن. شهربانی را هم تصرف کردن. بیمارستان سعدی کجان؟ بلدین؟ بله یک ساختمان بزرگی بود بغل دست همین بیمارستان سعدی که آمریکایی‌ها کردنش اصل چهار. عمارت بزرگی بود. دردرس‌تون ندم. چه برو بیایی داشتن. آقای مهندس حسن‌زاده قوم و خویش همسر بنده در اصل چهار کارنمد بود. روزی تشریف آوردن منزل ما گفتند آمریکایی‌ها یک نفر می‌خوان فارسی و انگلیسی‌اش کامل باشه. هله. می‌گفت هر چه می‌گردن پیدا نمی‌کنن. توجه دارین. هی پشت سر هم می‌گفتند تو این شهر آدم بسواد نیستی. ها بعله. بنده همان روز عصر بود که رفتم منزل برادرم حاج عزیز مطلب رو گفتم، بسیار اوقاتش تلخ شد نمی‌دوینش آ. یعنی خیلی ناراحت شدن. فرمودن غلط کردن. کی گفته تو شیراز آدم بسواد پیدا نمی‌شه. بعد هم رفت تو فکر و گفت من به اینها درس دم. توجه کردین؟ بله، بنده هم فرادی همان روز موضوع رو با آقای حسن‌زاده در میان گذاشتم. ایشان خیلی استقبال کردن. وقتی حاج عزیز به ساختمان اصل چهار رفت و مشغول درس دادن شد این طور که نقل می‌کردن نظر آمریکایی‌ها را به خودش جلب می‌کنه. به عرض می‌رین، ها بعله! خیلی براشون جالب بوده هر روز ماشین می‌فرستادن دنبالش جلو مسجد وکیل. آن زمان تک و توکی ماشین بود بله. ده جلسه تمام درس داد. آمریکایی‌ها برای هر جلسه دیوشت تومن در نظر گرفتن. جمعا دو هزار تومان. پول خیلی زیادی بود برای آن روز. بله. سکه تمام پهلوی ده تومن بود. دلار سه تومن قیمت داشت. خودتون حساب کنید ببینید دو هزار تومان چقدرِ حالا میشه؟

همین دیگه دو هزار تومنم گذاشتن توی پاکت دادن آقای مهندس حسن‌زاده. حاج عزیز قبول نکرد گفت پول اینا خوردن نذار. می‌خواستم بگم آدم بسواد هست، پیدا میشه. نه اینکه پیدا نمیشه. هر چه اصرار کردن پول را قبول نکرد. رد کرد. گفت من دیگه کار خودم رو کردم. پول ایناهم به درد من نمی‌خوره!»

دوازده

آن بعدازظهر بارانی آقای هنر ساعت چهار خودش را به دفترخانه رساند جهت سفارشات حاج عزیز. اول از همه به روحانی برجسته و معتمد مردم فارس آقای رضوی تماس گرفت و بعد تلفن‌های پیاپی به دوستان و پیگیری سایر امور مربوطه تا لطف‌های که ساعت پنج ضربه نواخت.

هنر بلند شد به آبدارچی گفت: فوراً خودت را به منزل حاج عزیز برسان. چیزی به آذان مغرب نمانده است. به ساعت دفتر نگاه کرد عقبه‌های روی پنج ثابت مانده بنگرید تا نگرگ ساعت یک افتاده بود؛ ساعت خودش نظر انداخت: پنج و پنج دقیقه روی نبض‌اش می‌زد! از دفتر بیرون آمد بیرون جلو مسجد باقرآباد صدای آذان را شنید. وقتی از تاکسی پیاده شد دقیقه ۴ مغرب گذشته بود که صدای شیون از منزل حاج عزیز بلند شد و باران می‌ویوید!

سیزده

همه آن شب که حاج عزیز گفته بود، به نماز